

آخرین ستاره گمشده

گریسی کیم

مترجم: مطهره ابراهیم زاده



آخرین ستاره گمشده

..... نویسنده: گریسی کیم • مترجم: مطهره ابراهیم زاده.....
ویراستار: سمیه شکرزاده • ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱.....
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۰۵-۴.....

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کیم، گریسی □ Kim, Graci □ عنوان و نام پدیدآور: آخرین ستاره گمشده / گریسی کیم؛ مترجم مطهره ابراهیم زاده؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۱. □ مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص. □ ۵/۱۴×۲۱/۵ س. م. □ شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۲۶۰-۰۵-۴ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: □ The last fallen star. □ موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. □ ۲۱st--Young adult fiction, English □ century □ شناسه افزوده: ابراهیم زاده، مطهره، ۱۳۷۶-، مترجم □ رده بندی کنگره: PZ۷ □ رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۶۲۱۱۰ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

- ۱ خانواده من جادوگران درمانگر هستند ۷
- ۲ یکشنبه روز معبد است ۱۵
- ۳ جادوگرها هم به مدرسه می روند ۲۳
- ۴ روش بازکردن صندوق افسون شده ۳۳
- ۵ جادوگرها، وقت اجرای مراسم رسیده ۴۱
- ۶ ببر وارد می شود ۴۷
- ۷ خواستن توانستن است ۵۱
- ۸ نوآه و سالن تکواندو ۵۶
- ۹ ماگوها لمی، تویی؟ ۶۰
- ۱۰ ماه تاریک و خورشید تاریک ۶۹
- ۱۱ چولیمما و کوکی هایش ۷۸
- ۱۲ یادت نره لبخند بزنی ۸۷
- ۱۳ مرد ریشوکت و شلوارش را از کجا خریده؟ ۹۲
- ۱۴ بهترین چای بوبای شهر ۹۹
- ۱۵ کیسه سیب زمینی و بمب حقیقت ۱۰۶

- ۱۶ معلوم است که پیشگویی وجود دارد..... ۱۱۰
- ۱۷ چرا همیشه پای منفعتی در میان است؟..... ۱۱۹
- ۱۸ تیم نجات ۱۲۳
- ۱۹ کی دلش تا کوسئولی می خواد؟..... ۱۳۰
- ۲۰ حیوان روح مادر بزرگ یک زاغ است ۱۳۶
- ۲۱ راه را برای دختر ریز تراشه ای باز کنید..... ۱۴۴
- ۲۲ رام کردن این میونجو ۱۵۱
- ۲۳ دیدارهای خانوادگی همیشه این طور عجیب هستند؟..... ۱۶۱
- ۲۴ وقت دست به کار شدن ۱۶۶
- ۲۵ قوانین همکاری دوکبی ۱۷۴
- ۲۶ دوکبی طعمه اش را می گیرد..... ۱۷۸
- ۲۷ تیک تاک، تیک تاک، قلبی که می تپد..... ۱۸۳
- ۲۸ نه، او این کار را نکرد..... ۱۸۹
- ۲۹ برای نبرد آماده شو..... ۱۹۵
- ۳۰ پایان هم یک آغاز است..... ۲۰۲



۱

خانواده من جادوگران درمانگر هستند

قضیه از این قرار است که فقط دو روز تا زمان مراسم عضویت خواهرم باقی مانده است؛ یعنی دو بار دیگر که ماه جایش را در آسمان به خورشید بدهد، هتی^۱ سیزده ساله می شود و باید به تمام اعضای طایفه های جادوگری شهر لس آنجلس ثابت کند که شایستگی لازم برای جادوگر شدن را دارد. یک جادوگر درمانگر، یک گوم^۲ واقعی.

قرار است که در مراسم بدرخشد. منظورم این است که جادوگر بودن حق طبیعی اوست. جادوی درمانگری در رگ های او جریان دارد، درست همان طور که در رگ های پدر و مادرمان جاری است. ما، اعضای طایفه گوم و از نوادگان الهه خرس غارنشین هستیم، الهه خدمت گزاری و از خودگذشتگی. البته همه به جز من.

بله. تولد سیزده سالگی من یک ماه دیگر است، اما من برخلاف اوما^۳ (مادرم)، آپا^۴ (پدرم) و خواهرم کاملاً عادی هستم. یک آدم عادی که هیچ ردی از جادو در وجودش ندارد. من یک سارام^۵ هستم.

راستش من را به فرزندخواندگی گرفته اند. اشتباه برداشت نکنید. پدر و مادرم تمام تلاششان را می کنند تا احساس کنم که عضوی از جامعه جادوگران هستم و من هم به همین خاطر از صمیم قلب دوستشان دارم، اما مسئله این است که هرچه بیشتر تلاش می کنند، بیشتر متوجه می شوم که چه قدر بین آن ها غریبه هستم. من متفاوتم. به همین خاطر است که برخلاف خواهرم، این جا و پشت میز پذیرش کلینیک درمان سنتی کراهی پدر و مادرم می نشینم و به جای تمرین طلسم های درمانی، مشغول ثبت اطلاعات هستم.

باشنیدن صدای زنگی که بالای در ورودی آویزان است از جا پریدم. مردی که موهای تیره ای داشت لنگان لنگان وارد شد. به نظر می رسید که کراهی باشد، اما انگار

1. Hattie

۲. در زبان کراهی به معنای خرس است و به اعضای طایفه ای که از نسل الهه خرس غارنشین هستند گفته می شود

3. eomma

4. appa

۵. در زبان کراهی به معنی انسان معمولی است

تا به حال او را در معبد ندیده بودم.

گفتم: «به کلینیک خوش اومدی. چه کمکی از دست من ساخته‌س؟»

گفت: «صبح به خیر. من رابرت چوی^۱ هستم. تازه از نیویورک به این جا اومدم. بهم گفتن که سراغ جیمز^۲ یا اونها^۳ رو بگیرم. آخ! فکر کنم میچ پام پیچ خورده.»

بعد میچ دست‌هایش را به هم مالید و آب درون گی، طلسم استوانه‌ای شکل شیشه‌ای که به دست‌بندش آویزان بود، کمی تیره‌رنگ شد. تصویر دو خورشید و دو ماه روی میچ دست‌راستش نمایان شد و به رنگ سبز درخشید.

متوجه شدم که او یک توکی است؛ یک جادوگر معجون‌ساز. همه جادوگرها نشان مشابه‌ای را روی میچ دستشان دارند، ولی نشان هر طایفه رنگ مخصوص به خودش را دارد. به کمک این نشان‌ها می‌توانیم بفهمیم که کدام بیمار جادوگر و کدام بیمار سارام است. اگر بیمار سارام باشد، باید تمام تلاشمان را بکنیم تا متوجه نشود که از جادو برای درمان بیمارانش استفاده می‌کنیم. جادوگران معجون‌ساز، معجون مخصوصی را برای پاک‌کردن خاطرات این بیمارها می‌سازند.

می‌دانم چه چیزی در ذهنتان می‌گذرد: چرا ما این مهارت خارق‌العاده را از چشم دنیا مخفی نگه می‌داریم؟ خب، آیا می‌گویند که اگر سارام‌ها به وجود ما پی ببرند، به خطر می‌افتیم. مردم از چیزهایی که متوجه‌اش نمی‌شوند خوششان نمی‌آید. به اشتراک گذاشتن این راز فقط آن‌ها را می‌ترساند و کسی که ترسیده باشد، معمولاً دست به کارهای احمقانه‌ای می‌زند.

بالبخت گفتم: «شما جای درستی اومدید. جیمز و اونها پدر و مادرم هستن. بابت اتفاقی که برای میچتون افتاده متأسفم آقای چوی. آیا تازه درمان یک بیمار رو تموم کرده.»

او سرش را تکان داد و گفت: «تو باید هتی باشی. شنیدم که مراسم عضویت نزدیکه. امیدوارم براش آماده باشی.»

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم: «راستش هتی خواهرمه. راستش من... نمی‌تونم...» نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم.

آقای چوی اخمی کرد و گفت: «عجیبه! من شنیدم که خونواده^۴ اوه فقط یه دختر دارن.»

1. Robert Choi

2. James

3. Eunha Oh

4. Oh

آخ! حرف او مثل یک خنجر مستقیم به قلبم خورد، اما چیزی نگفتم و لبخند مصنوعی‌ام را روی لبم نگه داشتم. کاش یک دست بندگی داشتم. دلم می‌خواست دستبندگی‌ام را در بیاورم - البته اگر داشتم - و خیلی سریع او را درمان کنم تا ثابت کنم عضو خانواده‌اوه هستم. اگر هتی جای من بود همین کار را انجام می‌داد.

اما من هتی نیستم. من مثل او شجاع نیستم. ترجیح می‌دهم سرم را پایین بیندازم و از درد سر دوری کنم. باور کنید که این طوری همه چیز راحت‌تر است.

حضور کسی را پشت سرم احساس کردم و وقتی برگشتم آبا را دیدم. اصلاً متوجه آمدنش نشده بودم. آبا گفت: «رایلی قطعاً دختر ماست و متعهدترین گومی‌ایه که تو عمرم دیده‌م.» بعد به من لبخند زد، دستش را به طرف آقای چوی دراز کرد و گفت: «رابرت، به لس آنجلس و کلینیک کوچیک ما خوش اومدی. با من بیا تا نگاهی به میچت بندازم.»

آبا آقای چوی را به انتهای راهرو برد. این هم یک روز دیگر در زندگی رایلی اوه. دختری که می‌خواهد جادوگر باشد و در یک دنیای عجیب زندگی می‌کند.

«رایلی!» هتی به سمت میز پذیرش آمد. گونه‌هایش گل انداخته بود و موهایش خیس عرق بود. گفت: «بیا من رو نجات بده. اوما داره دیوونه‌م می‌کنه. مجبورم می‌کنه که هر طلسم رو هزار بار تکرار کنم. دیگه معنای کلمات رو یادم نمی‌آد. اصلاً این کلمه‌ها چی‌ان؟»

«فقط می‌خواد مطمئن بشه که حسابی واسه مراسم آماده‌ای.»

چشم‌هایش را برایم گرد کرد، اما خودش هم خوب می‌دانست که حق با من است.

یک مراسم عضویت موفقیت‌آمیز، مهم‌ترین مراسم در زندگی یک جادوگر است. هتی اول باید سه طلسم را اجرا کند تا مقامات ارشد شورای جادوگران را قانع کند و بعد هم جلوی تمامی اعضا و در معبد سوگندنامه‌اش را بخواند؛ یعنی صدها نفر از پنج طایفه مختلف در مراسم حضور خواهند داشت. علاوه بر این‌ها، الهه محافظمان هم از آسمان تماشايمان می‌کند.

بعد از آن هتی می‌تواند به راحتی دست بندگی‌اش را دور میچش ببندد. بدون آن نمی‌تواند جادو کند، پس چیز خیلی مهمی به حساب می‌آید.

هتی داشت با طلسمی که از زنجیر طلایی دست بندش آویزان بود بازی می‌کرد. اوما معمولاً دست بندگی او را در صندوق افسون شده خودش نگه می‌دارد و هتی

فقط زمانی که همراه پدر و مادرم طلسم تمرین می‌کند، اجازه دارد که آن را به دستش ببندد. او رو به من گفت: «خیلی خب. حداقل می‌شه باهام بیای؟ او‌ما خیلی سخت می‌گیره. به یه پشتیبان نیاز دارم. می‌آی؟»

قیافه‌ای جدی به خودم گرفتم و وانمود کردم به خاطر ثبت اطلاعات بیماران سرم شلوغ است. گفتم: «یه کم سرم شلوغه.»

«خواهش می‌کنم. ژاکت مورد علاقه‌م رو می‌دم بهت. واسه یه هفته همه کارات رو برات انجام می‌دم. رای، یه کم مهربون باش.»

تا جایی که می‌توانستم خودم را نگه داشتم و بعد خنده‌ام گرفت. «باشه، باشه. بازوم رو فشار نده. فقط می‌خواستم التماس کردنت رو ببینم. خیلی بهت می‌آد.» محکم به شانهم زد و گفت: «تلافی می‌کنم.» بعد با خنده من را از صندلی‌ام بلند کرد و به طرف اتاق او‌ما برد.

او‌ما داخل اتاق داشت راه می‌رفت و کتاب طلسم خانوادگی را می‌خواند. شیشه عینکش بخار گرفته بود و موهایش به هم ریخته بود. گفت: «هتی، بالأخره برگشتی. حالا بیا دوباره طلسم بستن زخم رو تمرین کن. یادت باشه که این کلمه رو درست تلفظ کنی. اصلاً خجالت نکش.»

هتی دست‌هایش را روی گونه‌هایش گذاشت و قیافه‌ای عصبانی به خودش گرفت. من هم بی‌صدا خندیدم.

وقتی هتی و مادرم داشتند با هم تمرین می‌کردند، به چهره‌هایشان خیره شدم. برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش بیشتر شبیه‌شان بودم!

می‌دانم که پدر و مادر اصلی‌ام هم اهل کره بوده‌اند. این تنها ویژگی مشترک من و خانواده فعلی‌ام است. والدین گوم من ریزنقش هستند و صورت‌های گردی دارند، ولی من قد بلندم و کک‌ومک دارم. گونه‌هایم برجسته‌اند و چانه‌ام هم گرد نیست. هر وقت کسی آلبوم عکس‌های خانوادگی ما را نگاه می‌کند، با تعجب به من چشم می‌دوزد.

قبل از اینکه خودم متوجه بشوم، چشمانم به سوزش افتادند. سریع آن‌ها را پاک کردم. همیشه همین‌طورم. اِمت، دوست صمیمی‌ام، اسم این حالت را گذاشته «مشکل نشتی چشم». من نمی‌توانم اشک‌هایم را کنترل کنم. وقتی ناراحت باشم، گریه می‌کنم. وقتی عصبانی باشم، گریه می‌کنم. وقتی خسته باشم، گریه می‌کنم. واقعاً در گریه کردن استعداد بالایی دارم.